

کیمیاگر

پائولو کوئیلو

مترجم: صالحه ترابی نوا

سرشناسه: کوئیلو، پائولو، ۱۹۴۷ - م. Coelho, Paulo
 عنوان و نام پدیدآور: کیمیاگر/پائولو کوئیلو؛ مترجم صالحه ترابی نوا.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.؛ ۱۴×۲۱ س.م.
 شابک: ۷-۹۳-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی: فاپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Alquimista, c1998.
 موضوع: داستان‌های برزیلی -- قرن ۲۰ م.
 Brazilian fiction -- 20th century
 شناسه افزوده: ترابی نوا، صالحه -، مترجم
 رده بندی کنگره: PQ۹۶۹۸/۲
 رده بندی دیویی: ۸۶۹/۳۴۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۲۹۲۳۴
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

کیمیاگر

نویسنده: پائولو کوئیلو

مترجم: صالحه ترابی نوا

ویراستار: سمیه شکرزاده

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو جوانه

صفحه آرایی: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۷-۹۳-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸



۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد
 و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

۶	بخش اول
۳۷	بخش دوم
۱۱۱	بخش آخر

بخش اول

نام پسر سانتیاگو^۱ بود. هنگامی که با گله اش به یک کلیسای متروکه رسید، هوا رو به تاریکی بود. مدت ها قبل، سقف کلیسا فرو ریخته بود و درخت چنار عظیم الجثه ای در جایی که پیش از این، محل نگهداری ظروف مقدس کلیسا بود، به چشم می خورد.

تصمیم گرفت شب را آن جا سپری کند. گوسفندان را تماشا کرد که از در ورودی که شکسته بود، وارد کلیسا شدند، سپس چند تخته چوب را به صورت ضربدری جلوی در ورودی قرار داد تا گله در طول شب از کلیسا خارج نشود. گرگی در این منطقه وجود نداشت، اما یک باریکی از گوسفندان از کلیسا بیرون رفته و تمام شب را سرگردان و آواره شده بود و پسرک مجبور شد کل روز بعد را دنبالش بگردد. کف زمین را با کُتش پاک کرد و دراز کشید. از کتابی که به تازگی خوانده بود، به عنوان بالش استفاده کرد. با خودش گفت که باید کتاب های قشورتری بخوانم؛ هرچه خواندن این کتاب ها بیشتر طول بکشد، بالش های راحت تری خواهم داشت. زمانی که بیدار شد، هوا هنوز تاریک بود و می توانست ستاره ها را از میان قسمت فرو ریخته سقف ببیند.

با خود فکر کرد، من باید بیشتر می خوابیدم. آن شب همان رؤیایی را در خواب دید که هفته قبل دیده بود و بار دیگر پیش از اینکه رؤیایش پایان یابد، از خواب بیدار شده بود.

از جا برخاست. چوب دستی اش را برداشت و گوسفندانی را که هنوز خواب بودند، بیدار کرد. او به این موضوع پی برده بود که بلافاصله بعد از بیدار شدنش، بیشتر گوسفندانش نیز بیدار می شوند و به جنب و جوش می افتند. گویی انرژی مرموزی، زندگی اش را به زندگی آن ها پیوند داده بود؛ گوسفندانی که دو سال اخیر را با آن ها سپری کرده بود و آن ها را در جست و جوی آب و غذا به دشت می برد. زیر لب

گفت: «این قدر به من عادت کرده‌اند که زمان بیدار شدنم را می‌دانند.» لحظه‌ای فکر کرد و متوجه شد که می‌تواند جور دیگری باشد؛ شاید او بود که به زمان بیدار شدن گوسفندان عادت کرده بود.

اما بیدار کردن بعضی از گوسفندان کمی بیشتر طول کشید. پسر با چوب دستی‌اش به تک‌تک آن‌ها سیخونک زد و به اسم صدایشان کرد. او همیشه باور داشت که گوسفندان حرف‌هایش را می‌فهمند؛ به همین دلیل گاهی اوقات قسمت‌های تأثیرگذار کتابش را برایشان می‌خواند یا گاهی از تنهایی و خوش‌حالی یک چوپان در دشت برایشان حرف می‌زد. گاهی اوقات نیز آن‌چه را که در دهکده‌های سر راه دیده بود، برایشان تعریف می‌کرد.

اما در چند روز گذشته تنها در مورد یک موضوع با آن‌ها صحبت کرده بود، دربارهٔ یک دختر، دختر یک تاجر که در دهکده زندگی می‌کرد. او و گوسفندان پس از گذشت چهار روز به آن جا رسیده بودند. دهکده‌ای که سال قبل یک بار به آن جا رفته بود. تاجر، پارچه‌فروشی داشت و همیشه اصرار می‌کرد که در حضور خودش پشم گوسفندان را بچینند تا سرش کلاه نرود. پسرک که از یک دوست راجع به مغازهٔ پارچه‌فروشی شنیده بود، گوسفندان را به آن جا برد.

پسر به تاجر گفت: «می‌خواهم پشم چند تا از گوسفندهایم را بفروشم.» مغازه شلوغ بود و به همین خاطر تاجر از چوپان خواست تا عصر منتظر بماند. پسر روی پله‌های جلوی مغازه نشست و کتابی را از کیفش بیرون آورد. از پشت سرش صدای دختری را شنید که به او گفت: «فکر نمی‌کردم که چوپان‌ها هم بتوانند کتاب بخوانند.»

دختری معمولی و اهل اندلس بود، با موهای پریشان مشکی و چشمانی که کمابیش فاتحان شمال آفریقا را تداعی می‌کرد.

پسر گفت: «معمولاً از گوسفندهایم بیشتر از کتاب‌هایم یاد می‌گیرم.» در طول دو ساعتی که با هم صحبت کردند، دختر به پسر گفت که او دختر تاجر است و از زندگی در دهکده حرف زد؛ جایی که همهٔ روزها شبیه به هم بودند. چوپان از دهکده‌های اندلس گفت و از پیشامدهای اخیر شهرهای کوچکی که در آن جا توقف کرده بود، حرف زد. هم صحبتی با دختر به جای حرف زدن با گوسفندان، برای پسر اتفاق خوشایندی بود.

در آن لحظه دختر پرسید: «چه طور خواندن یاد گرفتی؟»

پسر گفت: «همان طور که همه یاد می گیرند، در مدرسه.»

«خب اگر خواندن یاد گرفتی، پس چرا چوپان شدی؟»

پسر زیر لب چیزی گفت تا مجبور نشود به این سؤالش پاسخ دهد. مطمئن بود که دختر هرگز این موضوع را درک نخواهد کرد. پسر به تعریف وقایع و پیشامدهای سفرش ادامه داد و چشمان درخشان و مغربی دختر از ترس و حیرت گشاد شد. با گذشت زمان پسر متوجه شد دلش می خواهد که روز پایان نیابد و پدر دختر مشغول کارهایش باشد و او را تا سه روز منتظر بگذارد. فهمید احساسی دارد که تا به آن روز تجربه نکرده بود؛ دلش می خواست برای همیشه در یک جا و با دختری که چشمان مشکی براق داشت، زندگی کند. در آن صورت دیگر روزهایش شبیه به هم نمی شدند. اما تاجر سر رسید و از پسر خواست پشم چهار گوسفند را بچیند. او پول پشم ها را به پسر داد و از او خواست تا سال بعد دوباره به آن جا برگردد.

حالا فقط چهار روز دیگر باقی مانده بود تا دوباره به همان روستا برگردد. هیجان زده و مضطرب بود؛ شاید دختر او را فراموش کرده باشد. چوپانان زیادی از آن روستا عبور می کنند و پشم گوسفندان شان را می فروشند.

پسر به گوسفندان اش گفت: «مهم نیست. من هم دختران زیادی در دهکده های دیگر می شناسم.»

اما در دلش می دانست که این موضوع برایش اهمیت دارد. این را هم می دانست که چوپانان مانند دریانوردان و فروشندگان دوره گرد همیشه شهری را می یابند که در آن کسی وجود دارد که لذت دوره گردی و بی خیالی را از یادشان ببرد.

سپیده دم بود و چوپان گوسفندان را در جهت تابش خورشید پیش می برد. او فکر کرد که آن ها هیچ وقت مجبور نیستند تصمیمی بگیرند. شاید به همین دلیل بود که همیشه کنارش بودند.

تنها نگرانی گوسفندان آب و غذا بود. مادامی که پسر می توانست بهترین چراگاه را بیابد، آن ها دوستش باقی می ماندند. بله، از قرار معلوم هر روز گوسفندان شبیه به هم بود؛ با ساعت های طولانی بی پایانی که از طلوع تا غروب آفتاب ادامه داشت، بدون اینکه در عمر کوتاهشان کتابی بخوانند یا وقتی پسرک مناظر شهرها را شرح می دهد، چیزی بفهمند. آن ها تنها به آب و غذا قانع بودند و در عوض سخاوتمندانه پشم، مصاحبت و به ندرت گوشتشان را می بخشیدند.

پسر با خود فکر کرد، اگر امروز تبدیل به یک هیولا شوم و تصمیم به کشتن آن‌ها بگیرم، گوسفندان زمانی متوجه این موضوع می‌شوند که بیشتر گله کشته شده است. آن‌ها به من اعتماد دارند و اتکا به غریزه‌شان را از یاد برده‌اند، زیرا من به آن‌ها غذا می‌دهم.

پسر از افکار خود متعجب شد. احتمالاً کلیسا با درخت چناری که در درونش وجود داشت، تسخیر شده بود و باعث شد که پسر برای بار دوم رؤیای مشابهی ببیند و از دست همراهان همیشگی‌اش عصبانی شود. جرعه‌ای از نوشیدنی را که از شام دیشبش باقی مانده بود، نوشید و گتش را به دور خود پیچید. می‌دانست که چند ساعت بعد خورشید در وسط آسمان خواهد بود و هوا آن قدر گرم می‌شود که دیگر نمی‌تواند گله را به دشت ببرد. در فصل تابستان، این موقع از روز همه اسپانیایی‌ها چرت می‌زدند. این گرما تا شب ادامه داشت و تمام این مدت او باید گتش را به دست می‌گرفت. هنگامی که می‌خواست از زحمت حمل گتش زبان به گله و شکایت باز کند، به یاد آورد که به خاطر وجود این کت است که می‌تواند سرمای سحر را تحمل کند.

با خود اندیشید که ما باید پذیرای تغییر در زندگی‌مان باشیم و به خاطر وجود گتش و گرمایی که داشت، شکرگزاری کرد.

همان‌طور که کت تنها یک فایده داشت، پسر نیز یک هدف بیشتر نداشت. هدفش در زندگی سفر بود و حالا بعد از دو سال گشت و گذار در بخش اندلس، تمام شهرهای آن منطقه را می‌شناخت. در این فکر بود که در دیدارش با دختر برای او توضیح دهد که چه‌گونه یک چوپان ساده خواندن یاد گرفته است. زمانی که شانزده سالش بود در مدرسه علوم دینی درس می‌خواند. والدینش از او می‌خواستند که یک کشیش شود و مایه افتخار خانواده ساده روستایی‌اش باشد. آن‌ها با مشقت بسیار کار می‌کردند تا فقط آب و غذا داشته باشند، درست مثل گوسفندان. او در مدرسه علوم دینی، زبان لاتین، اسپانیایی و الهیات خوانده بود، اما از دوران کودکی همیشه دلش می‌خواست دنیا را بشناسد و از نظر او شناخت دنیا از شناخت حقایق دیگر و دانستن گناه انسان‌ها بسیار مهم‌تر بود. یک روز عصر که به دیدن خانواده‌اش رفته بود، جرئت به خرج داد تا به پدرش بگوید که نمی‌خواهد کشیش شود. می‌خواهد سفر کند.

پدرش گفت: «پسرم، آدم‌های زیادی از سرتاسر جهان به این دهکده آمدند. آن‌ها به دنبال چیزهای نو به این جا می‌آیند، اما وقتی از این جا می‌روند، درواقع همان آدم‌هایی هستند که بودند و هیچ تغییری نمی‌کنند. در حالی که از کوه بالا می‌روند تا قلعه را ببینند به این موضوع فکر می‌کنند که گذشته بهتر از زمان حال بوده است. آن‌ها موهای بور یا پوست تیره‌ای دارند، اما دراصل مانند انسان‌هایی هستند که در این دهکده زندگی می‌کنند.»

پسر در جواب گفت: «ولی من می‌خواهم قلعه‌های محل زندگی آن‌ها را ببینم.» پدرش ادامه داد: «آن‌ها وقتی سرزمین ما را می‌بینند، می‌گویند که دوست دارند برای همیشه این جا زندگی کنند.»

پسر گفت: «من دوست دارم سرزمین آن‌ها را ببینم و با سبک زندگی شان آشنا شوم.» پدرش گفت: «آدم‌هایی که به این جا می‌آیند، پول زیادی خرج می‌کنند و از عهدهٔ مخارج سفر برمی‌آیند. در بین افرادی مانند ما فقط چوپان‌ها می‌توانند سفر کنند.» «خب من هم یک چوپان می‌شوم.»

پدرش دیگر چیزی نگفت. روز بعد، کیسه‌ای به پسرش داد که سه سکهٔ طلای اسپانیایی در آن بود.

«این سکه‌ها را در دشت پیدا کردم. دلم می‌خواست بخشی از ارثی باشند که از من به تو می‌رسد. آن‌ها را بفروش و برای خودت گله‌ای دست و پا کن. گله‌ات را به دشت و صحرا در سرزمین‌های دیگر ببر. یک روز می‌فهمی که دهکدهٔ ما بهترین دهکده است و زنان دهکده‌مان زیباترین زنان هستند.»

پدر موافقت خود را اعلام کرد. پسر می‌توانست اشتیاق سفر به دور دنیا را در چشمان پدرش ببیند، هرچند که او در طی این سال‌ها مجبور شده بود این آرزو را زیر بار مسئولیتِ تقلا برای یافتن آبی برای نوشیدن و غذایی برای خوردن و مکانی برای سپری کردن هرشب از عمرش، دفن کند.

افق سرخ شد و ناگهان خورشید سرزد. پسر گفت وگو با پدرش را در ذهن مرور کرد و لبخند بر لبش نشست. تاکنون قلعه‌های بسیاری دیده و با زنان زیادی آشنا شده بود، هرچند که هیچ‌کدامشان به پای دختری که به زودی قرار بود ملاقاتش کند، نمی‌رسیدند. پسر یک کت، کتاب و یک گله گوسفند داشت که می‌توانست آن‌ها را با اجناس دیگری معاوضه کند، اما مهم‌تر از همه این بود که می‌توانست به رؤیاهایش تحقق بخشد. اگر از دشت‌های اندلس خسته می‌شد، می‌توانست

گوسفندان را بفروشد و به دریا برود. حتی اگر نمی توانست در دریا بماند، شهرهای دیگر، زنان و فرصت های زیاد دیگری برای شاد زیستن می یافت. در حالی که طلوع خورشید را تماشا می کرد با خودش فکر کرد که من نمی توانستم خدا را در مدرسه علوم دینی بیابم.

هر زمان که می خواست، می توانست جاده جدیدی برای سفر بیابد. با وجود سفرهای بسیارش به آن مناطق، هرگز پیش از این به آن کلیسای متروکه نرفته بود. دنیا بسیار بزرگ و بی انتها بود. او فقط باید به گوسفندان اجازه می داد تا یک مسیر را در پیش بگیرند و بعد چیزهای جدید و جالب دیگری را کشف می کرد. مشکل این بود که گوسفندان حتی نمی دانستند که هر روز در جاده ای جدید قدم می گذاشتند. حتی متوجه تغییر فصل، دشت و صحراهای جدید نبودند. تنها چیزی که به آن فکر می کردند آب و غذا بود.

پسر فکر کرد که شاید همه ما این گونه باشیم. حتی من، از وقتی که با دختر تاجر آشنا شده ام به زنان دیگر فکر نکرده ام. در حالی که به خورشید نگاه می کرد، حساب کرد که تا قبل از ظهر به تارifa می رسد. در آن جا می توانست کتابش را با کتاب قطورتری معاوضه کند، بطری نوشیدنی اش را پُر کند، صورتش را اصلاح و موهایش را کوتاه کند. باید خود را برای دیدار با دختر آماده می کرد و نمی خواست به این موضوع فکر کند که شاید چوپان دیگری با گله ای بزرگ تر، قبل از او به آن جا رسیده و از دختر تقاضای ازدواج کرده باشد.

هنگامی که به خورشید نگاه می کرد و با عجله گام برمی داشت با خودش فکر کرد که احتمال تحقق رؤیاهاست که زندگی را شگفت انگیز می کند. ناگهان پیرزنی را به یاد آورد که در تارifa زندگی می کرد و تعبیر خواب می دانست.

پیرزن پسر را به اتاقی که در پشت خانه اش قرار داشت برد؛ پرده ای با مهره های رنگی اتاق را از فضای نشیمن مجزا کرده بود. اثاثیه اتاق تنها یک میز، تصویری از معبد قلب مقدس مسیح و دو صندلی بود.

پیرزن نشست و به پسر نیز گفت که بنشیند، سپس شروع به دعا خواندن کرد. شبیه به دعای کولی ها بود. پسر پیش از این، کولی ها را در جاده دیده بود. آن ها نیز سفر می کنند، اما گله گوسفند ندارند. پسر شنیده بود که کولی ها با فریفتن

دیگران زندگی شان را می گذرانند و با شیطان عهد و پیمان دارند، بچه ها را می دزدند و با خود به پاتوق های مرموزشان می برند و آن ها را مانند خود می کنند. پسر در دوران کودکی تا حد مرگ می ترسید که کولی ها او را بدزدند. هنگامی که روبروی پیرزن نشست، ناگهان ترس دوران کودکی به سراغش آمد.

با خود فکر کرد که او تصویری از معبد قلب مقدس مسیح دارد. پسر سعی می کرد به خود قوت قلب بدهد، نمی خواست دستش بلرزد و پیرزن متوجه ترس و وحشتش شود. خیلی آهسته شروع به دعا خواندن کرد.

پیرزن گفت: «چه جالب!» چشم از دستان پسر بر نمی داشت، سپس ساکت شد. پسر عصبی شد. دستانش شروع به لرزیدن کردند و پیرزن متوجه لرزش دستانش شد. پسر خیلی سریع دستانش را به سمت خودش کشید.

پسر که از آمدنش به آن جا پشیمان شده بود، گفت: «من به این جا نیامده ام که کف دستم را بخوانی.» یک لحظه فکر کرد شاید بهتر باشد دستمزد پیرزن را بپردازد و آن جا را ترک کند بدون اینکه سؤالی راجع به رؤیایی که دومرتبه دید و برایش بسیار مهم بود بپرسد.

پیرزن گفت: «تو به این جا آمده ای تا چیزهایی را درباره رؤیاهایت بدانی. رؤیاها زبان خدا هستند. اگر به زبان خودمان صحبت کند من می فهمم، اما اگر به زبان روح صحبت کند، تنها کسی که می فهمد خود تویی، ولی هرچه که هست، من بابت مشورتی که به تو می دهم دستمزد می گیرم.»

پسر با خود فکر کرد که این هم حق دیگر است، اما تصمیم گرفت که شانسش را امتحان کند. یک چوپان همیشه شانسش را با گرگ ها و قحطی امتحان می کند و همین ریسک کردن است که زندگی چوپان را هیجان انگیز می کند.

پسر گفت: «دو بار این خواب را دیده ام. هر بار خواب می بینم که با گوسفندهایم داخل دشت هستم تا اینکه سروکله یک بچه پیدا می شود و شروع به بازی با گوسفندهایم می کند. من دوست ندارم که کسی با گوسفندهایم بازی کند، چون آن ها از غریبه ها وحشت دارند، اما به نظر می رسد که بچه ها باعث وحشت گوسفندها نمی شوند. نمی دانم چرا و چه طور گوسفندها متوجه سن و سال آدم ها می شوند.» پیرزن گفت: «بیشتر توضیح بده. من باید برگردم سر آشپزی ام و از آن جایی که پول زیادی نمی دهی، من هم نمی توانم وقت زیادی صرف تو کنم.»

پسر با دلخوری ادامه داد: «آن بچه، زمانی تقریباً طولانی با گوسفندهایم بازی کرد و یکدفعه هر دو دستم را گرفت و من را به اهرام مصر برد.»
پسر لحظه‌ای مکث کرد تا ببیند آیا پیرزن می‌داند که اهرام مصر چیست، اما پیرزن چیزی نگفت.

«بعد، در اهرام مصر» پسر سه کلمه آخر را به آرامی گفت تا پیرزن بفهمد «بچه به من گفت اگر به این جایی، به گنج می‌رسی. هر بار، درست زمانی که می‌خواست محل دقیق گنج را نشان دهد، بیدار شدم.»

پیرزن مدتی سکوت کرد، سپس با دقت به داستان پسر نگاه کرد.
گفت: «من از تو دستمزد نمی‌گیرم، اما وقتی که آن گنج را پیدا کردی، یک دهم از گنجت را می‌خواهم.»

پسر با خوش حالی خندید. حالا می‌توانست پول گمش را نگه دارد، فقط به خاطر اینکه رؤیای یک گنج پنهان را در خواب دیده بود!
پسر گفت: «خب، تعبیر خواب را بگو.»

«اول قسم بخور که در ازای چیزی که به تو می‌گویم، یک دهم از گنجت را به من می‌دهی.»
چوپان قسم خورد که این کار را می‌کند. پیرزن از او خواست همزمان به تصویر معبد قلب مقدس مسیح نگاه کند و دوباره قسم بخورد.

پیرزن گفت: «پیام این رؤیا به زبان دنیاست و من می‌توانم تعبیرش را بگویم، اما تعبیر کردن آن کار بسیار سختی است، به همین خاطر فکر می‌کنم که بخشی از آن گنج حق من است. پیام این رؤیا این است که تو باید به اهرام مصر بروی. من هرگز چیزی درباره آن‌ها شنیده‌ام، اما اگر یک بچه آن‌ها را به تو نشان داده، پس حتماً وجود دارند. آن جا گنجی پیدا می‌کنی که تو را ثروت مند می‌کند.»

پسر تعجب کرد و سپس عصبانی شد. او نباید برای این کار نزد پیرزن می‌آمد، اما به خاطر آورد که قرار نیست دستمزدی بابت آن پردازد.

پسر گفت: «نباید وقتم را این‌جا تلف می‌کردم.»
«گفتم که تعبیر این رؤیا کار ساده‌ای نیست. ساده‌ترین مسائل زندگی، پیچیده‌ترین آن‌هاست؛ فقط انسان‌های خردمند می‌توانند آن‌ها را درک کنند و از آن جایی که من خردمند نیستم، باید هنرهایی مثل کف‌خوانی را یاد می‌گرفتم.»
«خب، چه طور باید به مصر بروم؟»

«من فقط می‌توانم رؤیاهایت را تعبیر کنم. نمی‌دانم چه طور باید آن‌ها را تحقق بخشید. برای همین هم مجبورم با چیزهایی که دخترهایم به من می‌دهند، زندگی‌ام را بگذرانم.»
 «و اگر به مصر نروم، چه اتفاقی می‌افتد؟»
 «آن وقت من دستمزدی بابت کارم دریافت نمی‌کنم. البته بار اول هم نیست که این اتفاق می‌افتد.»

سپس پیرزن به پسر گفت که وقت زیادی را به خاطر او هدر داده‌است و از او خواست که آن جا را ترک کند.

پسر ناامید شد. تصمیم گرفت که هرگز رؤیاهایش را باور نکند. به یاد آورد کارهایی دارد که باید به آن‌ها رسیدگی کند. او به بازار رفت تا غذایی بخرد، کتابش را با کتاب قطورتری معاوضه کرد و در بازار بر روی نیمکتی نشست تا نوشیدنی تازه‌ای را که خریده بود، امتحان کند. هوا گرم بود و نوشیدنی او را خنک می‌کرد. گوسفندان پشت دروازه شهر بودند؛ در طویله‌ای که متعلق به یک دوست بود. پسر آشنایان زیادی در شهر داشت که این باعث می‌شد سفر برایش جذابیت بیشتری داشته باشد. او همیشه دوستان جدیدی می‌یافت و مجبور نبود که تمام وقت خود را با آن‌ها بگذراند. وقتی کسی افراد مشخصی را هر روز ببیند، آن‌ها بخشی از زندگی‌اش می‌شوند و می‌خواهند که او تغییر کند و اگر آن‌گونه که آن‌ها می‌خواهند رفتار نکند، عصبانی می‌شوند. همان اتفاقی که در مدرسه علوم دینی برایش افتاده بود. به نظر می‌رسد همه خیلی خوب می‌دانند که دیگران باید چه‌گونه زندگی کنند، اما نمی‌دانند که خودشان باید چه طور زندگی کنند.

او تصمیم گرفت قبل از بردن گله‌اش به دشت، منتظر بماند تا خورشید کمی در آسمان پایین‌تر برود. سه روز دیگر تا دیدار با دختر تاجر باقی مانده بود.

شروع به خواندن کتابی کرد که به تازگی خریده بود. در همان صفحه اول درباره یک مراسم خاک سپاری نوشته شده بود. تلفظ نام افراد آن صفحه بسیار سخت بود. با خود فکر کرد که اگر روزی کتاب بنویسد، شخصیت‌ها را تک‌تک وارد داستان می‌کند تا خواننده نگران حفظ کردن اسامی آن‌ها نباشد.

وقتی که بالآخره توانست روی خواندن کتاب متمرکز شود، بیشتر از آن خوشش آمد. مراسم در یک روز برفی بود و از تجسم هوای سرد حس خوبی به او دست داد. در حالی که مشغول خواندن کتاب بود، پیرمردی کنار او نشست و سعی کرد که سر صحبت را باز کند.

پیرمرد به مردم بازار اشاره کرد و پرسید: «آن‌ها چه می‌کنند؟»
 پسر که به نظر می‌رسید می‌خواهد روی کتابش متمرکز شود، با لحنی جدی
 جواب داد: «کار می‌کنند.»

در واقع، او در این فکر بود که چند روز دیگر دختر تاجر را می‌بیند و در نزد او
 پشم گوسفندان را می‌چیند و دختر می‌فهمد که پسر توانایی انجام کارهای سخت
 را دارد. او پیش از این هم بارها این صحنه را مجسم کرده بود؛ هنگامی که پسر
 توضیح می‌دهد باید پشم گوسفندان را از پشت به سمت جلو چید، دختر مجذوب
 حرف‌های او می‌شود. همچنین سعی کرد چند داستان خوب را به خاطر بسپارد تا
 برای دختر تعریف کند. بیشتر داستان‌ها را در کتاب‌ها خوانده بود، اما می‌خواست
 طوری آن‌ها را بازگو کند که انگار بخشی از تجربیات شخصی‌اش هستند. دختر
 هرگز متوجه نمی‌شد، زیرا او نمی‌توانست کتاب بخواند.

در همین حین، پیرمرد بار دیگر سعی کرد تا سر صحبت را باز کند. او گفت که
 خسته و تشنه است و از پسر خواست تا جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را به او بدهد. پسر
 که می‌خواست پیرمرد او را به حال خود رها کند، بطری نوشیدنی‌اش را به او داد.
 اما پیرمرد می‌خواست حرف بزند. او از پسر پرسید که چه کتابی می‌خواند.
 پسر وسوسه شد تا گستاخانه رفتار کند و آن نیمکت را ترک کند، اما پدرش به او
 آموخته بود که با افراد مسن مؤدبانه رفتار کند؛ بنابراین کتاب را به سمت او گرفت.
 به دو دلیل این کار را کرد: اول اینکه تلفظ صحیح عنوان کتاب را نمی‌دانست. دوم
 اینکه اگر پیرمرد نمی‌توانست آن را بخواند، شرمنده می‌شد و آن‌جا را ترک می‌کرد.
 پیرمرد پشت و روی کتاب را نگاه کرد، انگار که شیء عجیبی دیده است، بعد
 گفت: «همم... کتاب مهمی است، اما خیلی اعصاب خردکن است.»

پسری که خورد. پیرمرد می‌توانست بخواند و آن کتاب را قبلاً خوانده بود و اگر
 همان‌طور که پیرمرد می‌گفت، آن کتاب اعصاب خردکن بود، او هنوز هم فرصت
 داشت که آن را با کتاب دیگری معاوضه کند.

پیرمرد ادامه داد: «در این کتاب هم همان چیزهایی نوشته شده که در اغلب
 کتاب‌های دنیا می‌نویسند. این کتاب از ناتوانی انسان در انتخاب سرنوشتش می‌گوید
 و در نهایت این‌طور تمام می‌شود که همه بزرگ‌ترین دروغ جهان را باور کرده‌اند.»
 پسر که شگفت زده شده بود، گفت: «بزرگ‌ترین دروغ جهان چیست؟»

«این است که ما در نقطه‌ای خاص از زندگی مان، کنترل آن چه را که اتفاق می‌افتد از دست می‌دهیم و این تقدیر است که زندگی مان را کنترل می‌کند. این بزرگ‌ترین دروغ جهان است.»

پسر گفت: «اما چنین اتفاقی برای من نیفتاده. والدینم می‌خواستند که من کشیش شوم، ولی من تصمیم گرفتم که چوپان شوم.»

پیرمرد گفت: «چه بهتر، چون تو علاقه زیادی به سفر داری.»

پسر با خود گفت: «او هرچه از فکرم می‌گذرد، می‌داند.» در همین حال، پیرمرد کتاب را ورق می‌زد. گویی به هیچ وجه خیال برگرداندن آن را نداشت. پسر متوجه شد که لباس پیرمرد عجیب است. پیرمرد شبیه به اعراب بود و دیدن اعراب در آن جا عجیب نبود. آفریقا از تارifa فقط چند ساعت فاصله داشت. برای پیمودن این مسیر باید با قایق از تنگه‌های باریک عبور می‌کردند. اغلب اوقات اعراب در شهر در حال خرید یا خواندن دعا‌های عجیب دیده می‌شدند.

پسر پرسید: «اهل کجایی؟»

«خیلی جاها.»

پسر گفت: «ممکن نیست کسی اهل چند جا باشد. من چوپانم و به مناطق زیادی سفر کرده‌ام، اما فقط اهل یک منطقه هستم؛ اهل شهری نزدیک به قلعه‌ای تاریخی، جایی که در آن متولد شده‌ام.»

«خب راستش در سالیم^۱ متولد شده‌ام.»

پسر نمی‌دانست که سالیم کجاست، با این حال نمی‌خواست چیزی در این مورد بپرسد. می‌ترسید که نادان به نظر برسد. مدتی به مردمی که در بازار بودند نگاه کرد؛ همه در حال رفت و آمد بودند و به نظر می‌رسید که هرکسی به کار خود مشغول بود. پسر تلاش کرد تا سرنخ‌هایی به دست بیاورد. او پرسید: «سالیم چه شکلی است؟»

«همان شکلی که همیشه بوده.»

چیزی دستگیرش نشد، اما پسر می‌دانست که سالیم در اندلس نبود. اگر در اندلس بود، او پیش از این در موردش چیزی می‌شنید.

پسر مُصرانه ادامه داد: «در سالیم مشغول چه کاری هستی؟»

پیرمرد خندید: «من؟ راستش من پادشاه سالیم هستم.»

۱. Salem: نام سابق اورشلیم است

پسر فکر کرد که مردم چه حرف‌های عجیبی می‌زنند! گاهی اوقات بهتر است در کنار گوسفندان باشم که نمی‌توانند حرف بزنند. حتی کتاب خواندن نیز بهتر است، زیرا کتاب‌ها زمانی داستان‌های غیرقابل باور را تعریف می‌کنند که تو بخواهی آن داستان‌ها را بشنوی، اما هنگامی که با مردم صحبت می‌کنی، آن قدر حرف‌هایشان عجیب است که نمی‌دانی در جواب چه بگویی!

پیرمرد گفت: «اسم من ملکی صدق^۱ است. تو چند گوسفند داری؟»

پسر گفت: «به قدر کافی.» او متوجه شد که پیرمرد می‌خواهد چیزهای بیشتری درباره زندگی‌اش بداند.

«پس ما یک مشکل داریم. اگر فکر کنی که به اندازه کافی گوسفند داری، نمی‌توانم کمکت کنم.»

پسر کلافه شد، اما او که تقاضای کمک نکرده بود. درواقع، این پیرمرد بود که از او تقاضای کمی نوشیدنی کرده و سپس سر صحبت را باز کرده بود.

پسر گفت: «کتابم را بده. باید بروم و گوسفندهایم را جمع کنم و راه بیفتم.»

پیرمرد گفت: «یک دهم از گوسفندهایت را به من بده تا بگویم چه طور آن گنج پنهان را پیدا کنی.»

پسر رؤیایش را به خاطر آورد و ناگهان موضوع برایش روشن شد. پیرزن نیز همین حرف را زده و پسر پولی به او نپرداخته بود، اما پیرمرد که شاید همسر آن پیرزن بود، قصد داشت از این طریق پول بیشتری در ازای دادن اطلاعات در مورد چیزی که حتی وجود نداشت، به دست بیاورد. احتمالاً پیرمرد هم یک کولی بود.

پیش از اینکه پسر حرفی بزند، پیرمرد خم شد و چوبی را از روی زمین برداشت و بر روی ماسه کف بازار چیزی نوشت. در آن هنگام نور شدیدی از سینه‌اش منعکس شد و چشمان پسر برای لحظه‌ای کور شد. پیرمرد با حرکتی بسیار سریع، آن نور را با شنل خود پوشاند. وقتی چشمان پسر به حالت عادی برگشتند و بینایی‌شان را به دست آوردند، او توانست هر آن چه را که پیرمرد بر روی ماسه نوشته بود، بخواند. در آن جا، بر روی ماسه کف بازار در آن شهر کوچک، پسر توانست نام خودش، پدرش، مادرش و نام مدرسه علوم دینی‌ای را که در آن حضور داشت، نام دختر تاجر

۱. Melchizedek: کاهن و شاه سالیم که پس از بازگشت ابراهیم از جنگ با شاهان بین النهرین به او نان و نوشیدنی داد.

را که حتی پیش از این نمی دانست و چیزهایی را که تا به حال با کسی درموردشان حرفی نزده بود، بخواند.

پیرمرد گفته بود: «من پادشاه سالیم هستم.»

پسر با حیرت و شرمساری پرسید: «چرا باید یک پادشاه بایک چوپان هم صحبت شود؟»
 «به چند دلیل، اما مهم ترین دلیل این است که موفق به کشف سرنوشتت شدی.»
 پسر نمی دانست که «سرنوشت» هر شخص چیست.

«سرنوشت کاری است که همیشه قصد انجامش را داشته‌ای. همه مردم در دوران جوانی می دانند که سرنوشتشان چیست. در آن مرحله از زندگی شان، همه چیز برایشان واضح و امکان پذیر است. آن‌ها از رؤیاپردازی و آرزوکردن هرچیزی که دوست دارند در زندگی شان اتفاق بیفتد ترسی ندارند، اما با گذشت زمان، نیروی مرموزی کم کم آن‌ها را قانع می کند که محقق کردن سرنوشتشان غیرممکن است.»
 حرف های پیرمرد برای پسر خیلی قابل درک نبودند، اما می خواست بداند که آن «نیروی مرموز» چیست. وقتی از این نیروی مرموز برای دختر تاجر بگوید، او را تحت تأثیر قرار خواهد داد.

«این نیرو ظاهراً منفی است، ولی درحقیقت راه تحقق سرنوشتت را نشان می دهد. روح، روان و اراده تو را آماده می کند، زیرا حقیقت بزرگی در این کره خاکی وجود دارد؛ هرکه باشی یا هرچه انجام دهی، زمانی که واقعاً چیزی را بخواهی، چون این آرزو برخاسته از روح جهان است، رسیدن به آن آرزو، مأموریت تو در زمین خواهد شد.»
 «حتی اگر همه آن چیزی که می خواهی انجام دهی، سفرکردن باشد؟ یا ازدواج با دختر یک تاجر؟»

«بله، یا حتی می تواند جست و جوی گنج باشد. روح جهان با خوش بختی انسان ها و همچنین با بد بختی، بدخواهی و حسادت پرورش می یابد. تنها وظیفه هر فردی تحقق سرنوشت خودش است. همه چیز یکی است. وقتی که تو چیزی را بخواهی، همه کائنات دست به دست هم می دهند تا به آن برسی.»

هردوی آن‌ها مدتی سکوت کردند و بازار و مردم شهر را تماشا کردند. پیرمرد شروع به صحبت کرد.

«تو چرا از یک گله گوسفند نگه داری می کنی؟»

«چون می خواهم سفر کنم.»

پیرمرد به یک نانوا که در پشت ویتترین مغازه‌اش در گوشه‌ای از بازار ایستاده بود، اشاره کرد. «او هم از کودکی آرزو داشت که سفر کند، اما تصمیم گرفت اول مغازه نانوایی‌اش را بخرد و مقداری پول پس انداز کند. او می‌خواهد وقتی پیر شد، یک ماه در آفریقا زندگی کند. در طول عمرش هرگز به این باور نمی‌رسد که انسان‌ها در هر زمان از زندگی‌شان قادرند هرچه را که درباره‌اش رؤیاپردازی کرده‌اند، انجام دهند.»

پسر گفت: «او باید چوپان می‌شد.»

پیرمرد گفت: «خب، به این موضوع هم فکر کرد، ولی نانواها افراد مهم‌تری نسبت به چوپان‌ها هستند. نانواها خانه دارند، در حالی که چوپان‌ها در فضای باز می‌خوابند. پدر و مادرها ترجیح می‌دهند دخترشان با یک نانوا ازدواج کند تا یک چوپان.»

پسر که در فکر دختر تاجر بود، قلبش به درد آمد. حتماً در شهر او نیز یک نانوا وجود داشت.

پیرمرد ادامه داد: «در نهایت، آن چه مردم راجع به چوپان‌ها و نانواها فکر می‌کنند، مهم‌تر از سرنوشت خودشان می‌شود.»

پیرمرد کتاب را ورق زد و شروع به خواندن یکی از صفحه‌ها کرد. پسر مکث کرد و سپس حرف پیرمرد را قطع کرد، درست همان‌گونه که او به میان حرفش دویده بود.

«چرا همه این حرف‌ها را به من می‌گویی؟»

«چون تو در تلاش برای تحقق سرنوشت هستی و در عین حال، می‌خواهی رهایش کنی.»

«و این همان زمانی است که تو وارد ماجرا می‌شوی؟»

«همیشه به یک شکل نیستم، در واقع هر بار به شکل متفاوتی ظاهر می‌شوم. گاهی به صورت یک راه حل یا یک فکر خوب. در شرایط بحرانی، به جریان وقایع کمک می‌کنم. کارهای دیگری هم انجام می‌دهم، اما بیشتر وقت‌ها انسان‌ها نمی‌فهمند که کار من بوده است.»

پیرمرد تعریف کرد که هفته پیش باید جلوی راه یک معدنچی سبز می‌شد و او خودش را به شکل سنگ درآورده بود. معدنچی همه چیز را رها کرده بود تا از معدن، سنگ زمرد استخراج کند. حدود پنج سال در یک رودخانه در جستجوی سنگ زمرد، صدها هزار سنگ را بررسی کرده بود. معدنچی داشت ناامید می‌شد، آن هم درست زمانی که اگر یک سنگ دیگر را بررسی می‌کرد فقط یک سنگ دیگر می‌توانست سنگ زمردش را بیابد. از آن هنگام که معدنچی همه چیز را فدای رسیدن به سرنوشتش

کرد، پیرمرد تصمیم گرفت تا وارد ماجرا شود. خودش را به شکل سنگ درآورد و جلوی پای معدنچی افتاد. معدنچی با عصبانیت و ناامیدی به خاطر پنج سال بی حاصلی که سپری کرده بود، سنگ را برداشت و به طرفی پرتاب کرد و آن به سنگ دیگری اصابت کرد. با چنان نیرویی آن را پرتاب کرد که سنگ شکست و سنگ زمردی از داخل سنگ شکسته نمایان شد. آن سنگ، زیباترین سنگ زمرد در جهان بود. پیرمرد با تندی گفت: «انسان ها خیلی زود دلیلی برای بودنشان می یابند و شاید هم به همین علت است که خیلی زود ناامید می شوند. به هر حال همیشه همین بوده.»

پسر به یاد آورد که پیرمرد درباره گنج پنهان حرفی زده بود.

پیرمرد گفت: «نیروی آب جاری گنج را آشکار می کند و در کنار همان جریان آب دفن شده. اگر می خواهی بیشتر درمورد گنجت بدانی، باید یک دهم از گوسفندهایت را به من بدهی.»

«نظرت درمورد یک دهم گنج چیست؟»

پیرمرد ناراحت شد. «اگر با وعده دادن چیزی که هنوز آن را به دست نیاورده ای شروع کنی، اشتیاق کار برای رسیدن به آن را از دست می دهی.»

پسر به او گفت که پیش از این هم یک دهم از آن گنج را به یک کولی وعده داده است. پیرمرد آهی کشید. «کولی ها خیلی خوب می دانند که چه طور مردم را وادار به این کار کنند. به هر حال، خوب است که یاد گرفتی هر چیزی در زندگی بهایی دارد. این همان چیزی است که مبارزان روشنائی تلاش کردند تا آن را به دیگران بیاموزند.»

پیرمرد کتاب را به پسر برگرداند.

«فردا، همین موقع، یک دهم از گله ات را برایم بیاور و من به تو می گویم که چه طور گنج پنهان را بیابی. عصر به خیر.»

پسر دوباره شروع به خواندن کتاب کرد، اما دیگر نمی توانست تمرکز کند. او نگران و ناراحت بود، زیرا می دانست که پیرمرد درست می گفت. پسر به سمت نانوائی رفت و یک قرص نان خرید و در آن هنگام با خود فکر می کرد که آیا باید آن چه را پیرمرد گفته بود، برای نانوا بازگو کند. پسر فکر کرد که گاهی اوقات بهتر است بعضی چیزها را همان طور که هستند، رها کرد. او تصمیم گرفت که چیزی نگوید. اگر پسر به نانوا حرفی می زد، فکر رها کردن همه چیز، سه روز تمام ذهن نانوا را مشغول می کرد. اگرچه از مدت ها قبل او به شرایط موجود عادت کرده بود. قطعاً پسر می توانست حرفی نزنند و باعث اضطراب او نشود، بنابراین بدون اینکه حرفی